



---

## یک روز دلگیر

---

شَرَق، شَرَق، شَرَق! جودی دمدمی از خواب بیدار شد. تَرَق، تَرَق، تَرَق! باران به سقف اتاق می خورد. دنگ، دنگ، دنگ، باران به شیشه‌ی پنجره‌ها می خورد. باز هم! هفت روز تمام بود که باران می بارید. حالش داشت به هم می خورد! او، یعنی جودی دمدمی، از باران خسته و کلافه شده بود. جودی سرش را زیر بالش برد. کاش مریض بود. چقدر خوب می شد اگر مریض بود. می توانست توی خانه بماند و نوشابه‌ی گازدار و نان تست باریک مخصوص بخورد و توی اتاقش تلویزیون تماشا کند. می توانست تمام روز کتاب‌های شری ایمز، پرستار دانشجو و کتاب‌های اسرارآمیز بخواند

## جوادی دکنتر می‌شود

---

و قرص مکیدنی و خوشمزه‌ی آلبالویی شری بخورد. هِی، شاید اسم شری ایمز را از قرص مکیدنی شری گرفته‌اند! جوادی کتاب قدیمی شری ایمز مامانش را برداشت و یک قرص مکیدنی توی دهانش گذاشت.

استینک در زد و گفت: «آهای، بلندشو تنبل!»

جوادی گفت: «نمی‌توانم. خیلی باران می‌آید.»

— چی؟

— هیچی بابا. فقط بدون من برو مدرسه.

استینک داد کشید: «مامان، جوادی می‌خواهد از مدرسه

رفتن در برود.»

مامان به اتاق جوادی آمد: «جوادی، عزیزم، چی شده؟»

— حالم دارد به هم می‌خورد.

و یواش به موشی گفت: «از باران.»

مامان پرسید: «حالت بد است؟ چی شده؟ کجایت درد

می‌کند؟»

— سرم، از سر و صدای باران.

— سرت درد می‌کند؟

## یک روز دلگیر

---

— آره. گلویم هم درد می‌کند. تب هم دارم. گردنم هم گرفته.

استینک گفت: «چون کتاب فرهنگ لغت را گذاشتی زیر بالشت و خوابیدی تا برای امتحان هجیات نمره‌ی الف بگیری.»

— نخیر.

— چرا.

جودی زبانش را که از قرص مکیدنی شری قرمز شده بود، برای استینک درآورد و گفت: «ببین، زبانم سرخ شده.»  
مامان دستش را روی سر جودی گذاشت و گفت: «ولی انگار تب نداری.»

استینک گفت: «دروغگو.»

جودی گفت: «اگر پنج دقیقه‌ی دیگر بیاید، می‌بینید که تب دارم.»

استینک گفت: «دروغگو، دروغگو، دروغگو.»

کاش سرخک داشت، یا آبله‌مرغان، یا... اُریون! اریون  
که داشته باشی، سرت درد می‌گیرد، گردنت سفت می‌شود

## جوادی دکنتر می‌شود

---

و گلودرد می‌گیری. اریون که داشته باشی، لُپ‌هایت عین هامپتی دامپتی، کوتوله‌ی توی قصه‌ها قلبه می‌شود که شکل تخم‌مرغ بود و از روی دیوار افتاد و چند تکه شد. جوادی قرص مکیدنی را فرستاد گوشه‌ی لپش تا مثل هامپتی دامپتی بشود.

دکتر جوادی گفت: «اریون است! فکر می‌کنم راستی راستی اریون گرفته‌ام!»

استینک گفت: «اریون! امکان ندارد! تو واکسن زده‌ای. واکسن ضد اریون. هر دو تایی مان زدیم. مگه نه، مامان؟»  
مامان گفت: «آره. استینک راست می‌گوید.»

— شاید یکی از ویروس‌های اریون یک‌جوری وارد بدنم شده.

مامان گفت: «انگار امروز یک نفر دلش نمی‌خواهد برود مدرسه.»

— می‌شود؟ می‌شود توی خانه بمانم مامان؟ قول می‌دهم تمام روز مریض باشم.

مامان گفت: «بگذار ببینم تب داری یا نه.»



او درجه را از توی جعبه‌اش درآورد و گفت: «موی گربه؟ ببینم، این موی گربه است که به درجه چسبیده؟»  
استینک گفت: «جوادی همیشه می‌گذارد موشی درجه را لیس بزند تا ببیند دمای بدنش چقدر است؟»  
مامان سرش را تکان داد و رفت تا درجه‌ی تب را بشوید.  
وقتی برگشت، درجه حرارت جوادی را گرفت و گفت: «۳۶ و ۴ دهم. طبیعی است!»  
استینک گفت: «دروغ، دروغ، دروغگو. تو مریض نیستی، دروغگوی کله‌گنده.»  
جوادی گفت: «لااقل، درجه حرارت‌م معمولی است، حتی اگر برادرم معمولی نباشد.»  
مامان گفت: «بهتر است لباس بپوشی. نمی‌خواهم دیر برسی.»

— استینک؟ تو یک خائن خبرچینی. استینک خائن —  
خبرچین دمدمی. از این به بعد تو را با این اسم صدا می‌زنم.  
— باشد، اما باید تو مدرسه مرا به این اسم صدا بزنی، چون قرار نیست توی خانه بمانی.

## یک روز دلگیر

جودی زبان سرخ آلبالویی بی - آریونش را برای استینک  
درآورد.

حسابی دلخور بود. بدجوری دَمَغ شده بود. یک دوشنبه‌ی  
دلگیر و حال‌گیر بی‌آریون. او، جودی دمدمی، احساس می‌کرد  
یک آریونتی دامپتی است! یک آریونتی دامپتی بدون تب،  
همین.









---

## مَدُولَا و مَنَدِیْبِل

---

در آن دوشنبه‌ی بی‌اریون، وقتی جودی وارد کلاس سوم ت شد (هفت دقیقه دیرتر!)، دید که همه خشک خشکند. به قولی تا مغز استخوان‌شان خشک بود. یا شاید هم تا مغز استخوان‌های‌شان! چون همه‌جا پر از استخوان بود. آقای تاد تابلوی اعلاناتی درست کرده و روی آن نوشته بود: «بدن حیرت‌انگیز ما: از فرق سر تا نوک پا.» روی تابلو، پوستر بلند استخوان‌های بدن بود، با اسم‌های علمی طولانی زیرشان. او جلوی تابلو، تصویر استخوان‌های جوندگان را چسبانده بود که شبیه درون بدن فندق بود، خوکیچه‌ی هندی کلاس سوم ت. و... پشت میز آقای تاد

و روی صندلی آقای تاد، اسکلت شبرنگی نشسته بود که  
مداد آقای تاد در دستش بود!

کلاس سوم ت تبدیل به موزه‌ی استخوان شده بود!  
از استخوان‌ها آب نمی‌چکید. استخوان‌ها پرسر و صدا نبودند.  
استخوان‌ها خسته‌کننده نبودند. استخوان‌ها خشک و ساکت و  
خیلی خیلی جالب بودند!

به‌طور قطع، همه‌چیز خبر از یک دوشنبه‌ی بی‌اریون می‌داد.  
جوادی برگه‌ی تأخیرش را دست آقای تاد داد و گفت:  
«ببخشید دیر کردم. همچنین بفهمی نفهمی اریون گرفته بودم.»  
— خب، خوشحالم که سلامتی و الان این جایی. ما امروز درس  
جدیدی درباره‌ی بدن انسان داریم، از فرق سر تا نوک پا.  
جسیکا فینچ گفت: «قرار است طناب بزنی و ضربان  
قلب‌مان را اندازه بگیریم.»

راکی گفت: «و تویسترا<sup>۱</sup> بازی کنیم تا یک چیزهایی درباره‌ی  
ماه‌یچه‌های مان یاد بگیریم.»

۱. برای یاد گرفتن طرز این بازی به آخر کتاب مراجعه کنید.

آلیسون اس گفت: «و شعری درباره‌ی استخوان‌ها بخوانیم.»  
جودی گفت: «باورم نمی‌شود که شما بدون من درس بدن  
انسان را شروع کرده باشید. آدم در هفت دقیقه تأخیر خیلی  
چیزها می‌تواند از دست بدهد!»

آقای تاد گفت: «نگران نباش. فکر نمی‌کنم عقب بمانی.»  
آقای تاد آهنگ شاد و بامزه‌ای را یادشان داد که این‌طوری  
شروع می‌شد: «اون استخونِ پا به اون استخونِ قوزک  
وصله...» و کتابی به اسم "مرد یخ‌زده" برای‌شان خواند،  
داستانی باورنکردنی درباره‌ی زندگی واقعی یک مومیایی  
پنج هزار ساله.

و کلاس سوم باید چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و با استفاده از  
اسکلتی به نام بونیتا، استخوان‌های بدن انسان را می‌شمرد،  
که دویست و شش استخوان بود!

— در این درس ما یک‌عالمه کلمه‌های جدید یاد می‌گیریم.  
اسم‌های علمی استخوان‌ها و اعضای بدن، از زبان لاتین گرفته  
شده. برای همین، شاید این اسم‌ها به‌نظر تان کمی عجیب و  
غریب بیایند.